

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۵۳۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب گلشن راز

مؤلف شیخ محمد باقر

موضوع

شماره اختصاصی (۱۲۹) از کتب اهدائی : کرمزاره



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۵۱۳

۲۰

۱۲۹

۲۱۵۵۱۳

ع ۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب گلشن راز

مؤلف شیخ محمود شبستری

موضوع

شماره اختصاصی (۱۲۹) از کتب اهدائی : کمراره



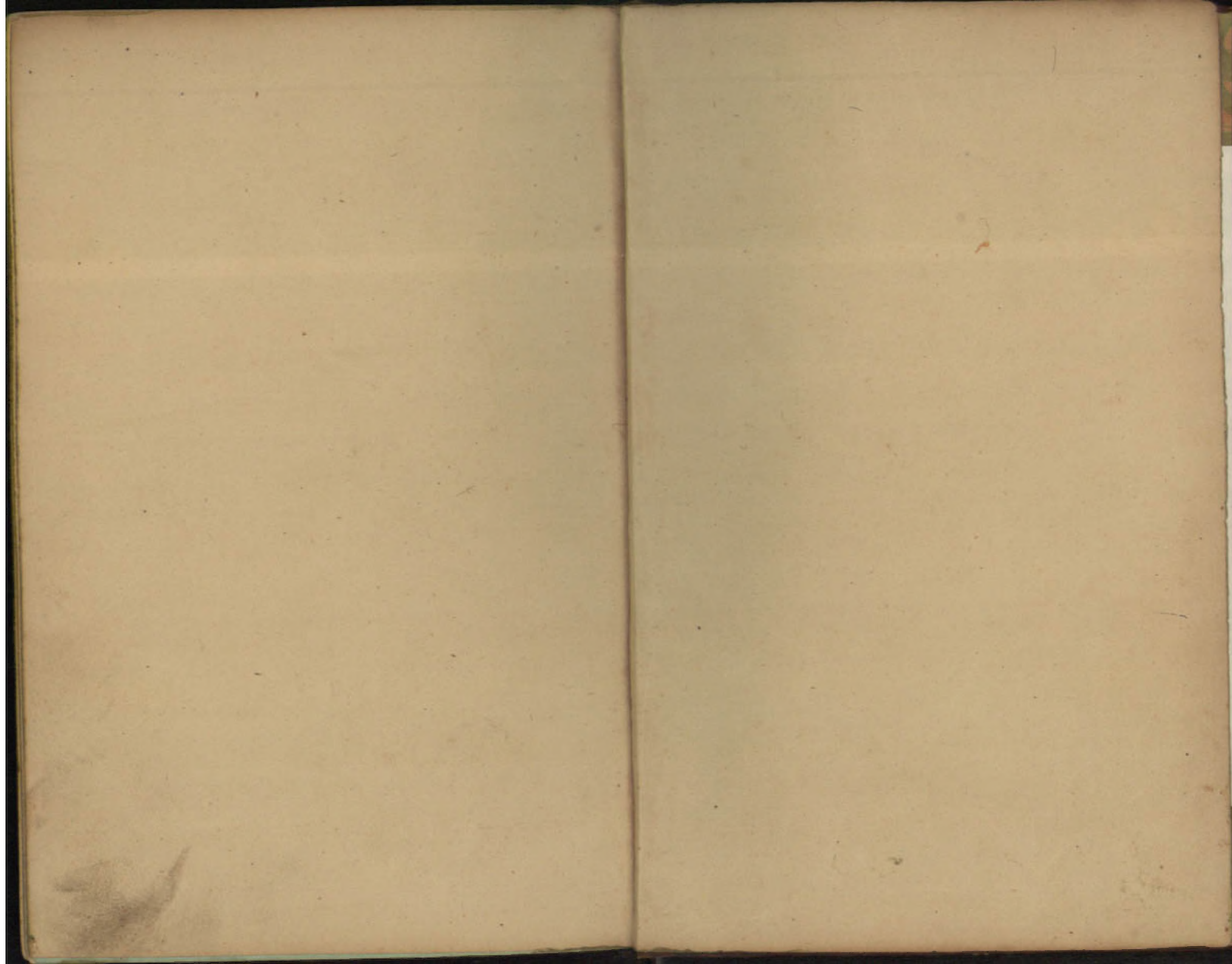
بهره‌برداران ایران

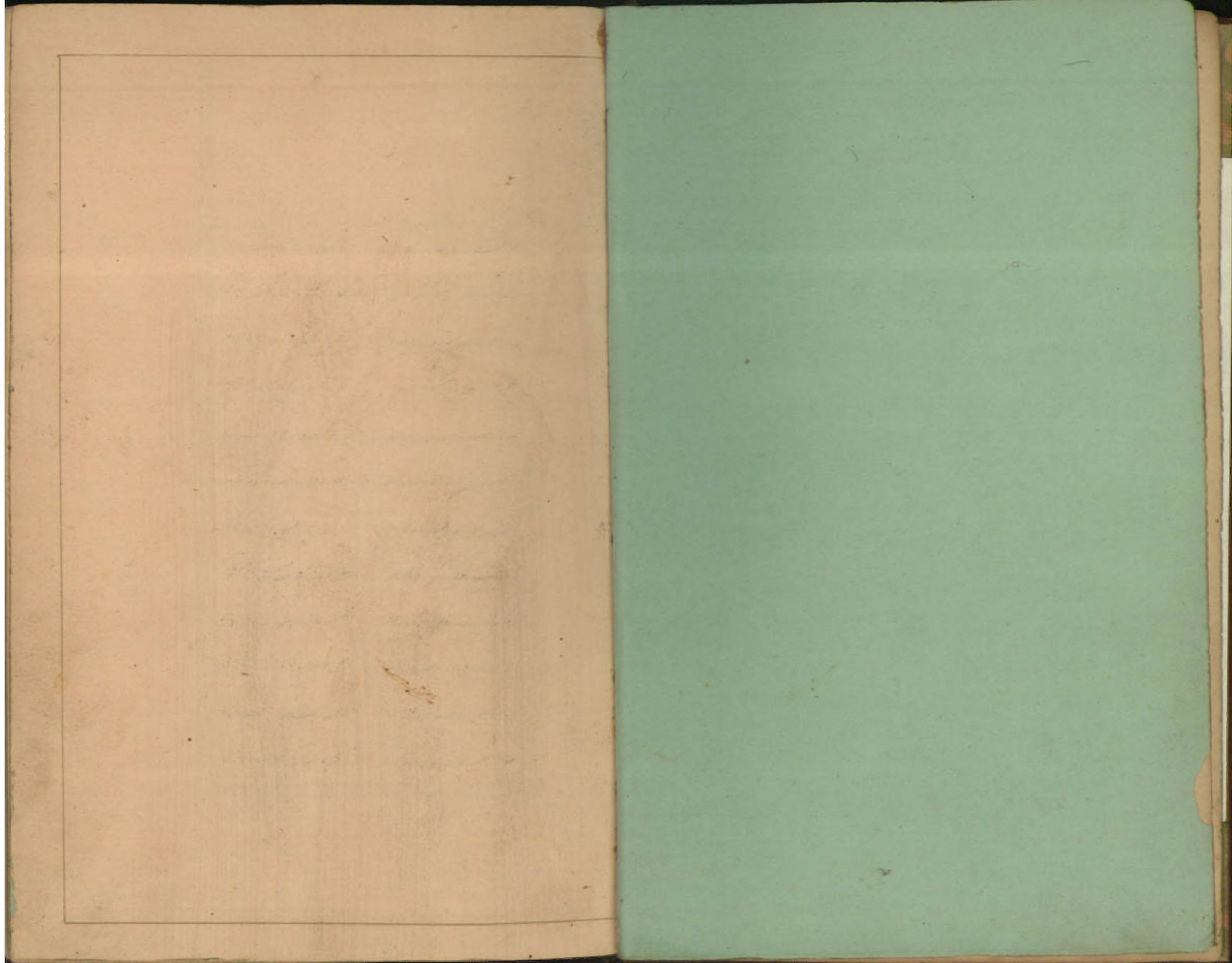
شماره ثبت کتاب

۲۱۵۵۱۳

۱۲۹

۲۱۵۵۱۳





بنام اکو با ز حرکت آفرین	پس راغ دل نرغان را فرود
ز فضلش سر در عالم کثرتش	در فضلش ملک آدم کشتش
ترایه که در یک نفس در آید	ز کاف و دیر به دور گویند
چو قاف هر شدم جسم زد	بزاران نقش بر لوح جسم زد
از آدم کشت پس ابرو عالم	در آن دم شد هر دو لب آدم
در آدم کشت پس این حسن تن	که تا دانت از آن اصل بهیچ تن

چرخ در آید یک شخص مبین	تسکیر کرد با خود کیستم من
ز جزوی سری کی یک سفر کرد	از آنجانب باز بر عالم گذر کرد
چنان آید امر احتسابی	چو واحد کشته در اهرامی
چنان حسن و ابرو کفایت	که هم آید به آید پیر شد
ولی این جا که آید شد نیت	شدن چون بشکری خدایت
باصل خویش را چو کشت اشیا	هم یک خورشید پند به پند
تو الله قمر کو پس که م	کند آقا ز آنجانب م و د و م
چنان حسن و ابرو کفایت	یک بسا ر بسا ر لذت
هم از جسم تن این صبر	که خطه دار است از رحمت
چو خطه است از اول تا آخر	بر و خوسان کشته سر فر
در آن رسد	دلیس و چندی کار دهنده
در ایشان سیه کشته سالار	هم از اول جسم از آخر و م

انه درمهم احمد کث غبر	درین دور آه اول میر آه
برختم آه پای این سقا	بد منزل شده ادعای الله
مقام و کذا بشر جس سنج	جمله باغ و این شمع حیات
شده او پیش و دل و جسد او بی	کوشش است بخت و ارم و بی
درین راه اول باز پس پیش	نشسته و داده اند از دهن خویش
بجای خویش هر چه گشته و رفت	سخن گشته در سر و دهن
یا اینجمله و مدت کث تا حق	کی از قرب و به سر زرق
کی را مع غم و به و میس	نشسته و داده اند خشکی را
کی که هر چه بر او درده و نشسته	کی بگذشت آن زود و درده
کی در جسد و کل کثت این کثرت	کی کرد از قفسه هم و کثرت افکار
کی از دلف و دل و خطیب کی	شراب بر شمع و شاه جهان کرد
نخنه چون بر می شنید لاله	در اندام خصلت و کثرت مشا

کشته است و به تفت و به تفت	از جوت نکل در و منزل
روزی با من دران لاله و لاله	رسیده از دست و جمل و جمل
بزرگی که در اسب چیت و چیت	باقی هم به چهره چشمه و چشمه
به اسب خرد است از کشته	درین صحرای به کشته و کشته
نشسته نام و به است منی	نشسته بر لب است منی
در اینجمله چیت و جوت	در اینجمله لب است و لب
بنظم آورده و پر سیه یک	جست و من در لاله و لاله
در لاله آن نام و به و لاله	قتل و احاطه و احاطه
در اینجمله عزیزان جسد و جسد	درین دور و کثرت و کثرت
کی کرد و مراد که و دید	ز نامه به به و به
سراشت جوانی کوی و کوی	کز اینجمله کثرت و کثرت
به و کثرت پر و جوت کثرت	نشسته بار و لاله و لاله

بی کف ولی بود مشغول	ز قنطرم میسد لایم بکرم
پسر اسحق ایست کردم آفتاب	جواب نامه در لطف خدا سپید
بیکسکه میان حبس بسیار	بگشتم جسد را به فکرم کردار
کنون از لطف است در آفرین	ز میان خورده گویم در گذرند
بهر دانند کی کس در می	نگردد هیچ قصه کنش شمر
بر آن طریقه اگر چه بود قد	ولی کنش بنده ایست در
ز تشراف کتب بی مرصفت	بنظم مشنری هرگز پرداخت
عروض قافیه معنی نیستند	بهر طریقی در معنی نکند
معانی همه که اند حرف ناید	و بگو قنرم اندر طرف ناید
چنانچه حرف خود در تنگی یم	چرا چسبند و که بر دی خرایم
سجده اسحق	بتردد محسوس تمیذ عذرات
مرا از شای عری خود عار ناید	در همه قریب عطار ناید

اگر چه زین خط صمد عالم اسرار	بود یک شمشیر از دکان عطار
ولا این بر سپهر اشفاق است	چون در دوزخ صمد
صاحب بگو جواب جسد در دم	و ششم یک پیک نیش زدم
در دل آن نامه را بستند به خزان	از آنرا دهر و آمد به نشد باز
و اگر باره عسکری که رفیعی	مرا کشت بر آن چنری بنزای
صاحب که گشتی در بیابان آرد	نخیزم بر عیال آرد
منیسم دم در اوقات آن جلال	و بردارم بدو دوزخ حال
و وصف او بگفت که محال است	و صاحب حال دانگان چو
ولی بدو حق دین و قیام دین	نگردم در سوال نه دین
پای آن تا شود در شتر اسرار	در آمد طوطی بهم بشار
برون فضل و قیاس خندان	بگشتم جسد را در عرق چندان
اول از حضرت چنانم نامزد است	جواب آمد بیل کار کنش است

پدر حضرت که نام او شمس	نور چشم ابرو داشت
سؤال	
حق از کس در چشم او نگر	به برات آید که چشمش
جواب	
هر آنکسی که بود در شک	از منی بهم و کسیر
نور چشم از بر او می	بگریخته بدین کس طس
بجای که در این کفرینیت	چیز گفته در کس خریف
که چون در سدل خود دارد	خفتن هم او به سکر
او هم که می شناسد که کت	به نام در اندر جنت
و زینب نظرای مشهور	شاه قمر بن نامهم جلور
نقد کار او در همه نذر	بزرگش ضرر می کند
مقدم چای بهر نایب و	تجربت ضرر ز نایب

[illegible]

نهر جسد است	دل حق را نه بخت و نه بدست
چرخ و ذات حق را نه بدست	خدا نم تا چگونگی وانی آفر
خدا را واجب از محض غرض	چگونه و انبیا شمس چگونه
زهر نادر که او خورشید است	بهر شمس جود و ربان

مثال

اگر خورشید بیک سال بودی	شمس او یک سوال بودی
خداستی کی پس پر زادت	بودی هیچ فرق از غرض و بدست
چون جسد فروغ فروغ دال	حق اندر وی نیاید و نه بدست
چون حق خدا نفس شود	نباشد اندر و نه بدست
فرماندهای جسد خود بدست نام	بذات خویش است بدست نام
کسی که عقل دور اندیش دارد	بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فزونی	یک شمس صمی دیگر حسد

خود را نیست آب ذرات روی	برو از بهر او چشم و کجوی
و چشم فحش بود هر	روحت و بدن حق نه بدست
ز ناپسند آینه ملا تشبه	ز یک چشم است ادراکات تشریف
تا رخ زان سبب کفر بدست	آن از یک چشم است صمد
چرا که به نصیب از محض است	کسی که را طبع حق از غرض است
کلامی که خدا را ذوق حق	بست یکی در است از غرض تشبه
رو دارد و دو چشم احد ظاهر	که از ظاهر و نه بدست
از هر چه بگفته اند کم و بیش	نشد داد و اند از غرض و بیش
منزه دانش از چند وجه و چو	نفسی شایع و غلو

سؤال

که این فکر را شرط را است	چرا که طاعت است و کلام
--------------------------	------------------------

جواب

در افکند کردن شرط را است	ولی در ذات حق تو کجاست
بود در ذات حق از نظر	مول حق را که تصدیق
چو یات روشن شده در ذات	نگردد ذات او در شرف ذات
هر که علم به ذات پیدا	بک او کرده اند علم به ذات
کجبه از ذات اندر منصفه	و منصفی است به شرف حق
و با کمال حاصل را با حق میسر است	که تا به خرد اندر چشم خویش
در آن موضع هر ذوق به یسار	چه به کمال کوی جبر است
فرشته که به دل او قرب آید	کجبه در مقام لی می آید
چو خرد او ملک را به یسار	خرد را به یسار به یسار
بر او نور چشم و در ذات او	چون چشم هر چه خرد
چو بهر وجه به نزدیک کرد	بهر ذوق را که او به یک کرد
سیمر که به افق خود داشت	بت یکی در هر آن است

۷

سیمر چون به بعضی در صفت	نظر به نزدیک به چشم نیست
چو نسبت خاک را به علم پاک	در آن است چو از دور است
سیمر رو به زمین در علم	به ابر کز نشاء در علم
و او را وجه فی الدارین در شرف	سرا در عظم الله با کم و بیش
چو میگویم هر چه است این کجاست	تب روشن بین روز و شب
درین مشهور که او در کجاست	سخن دارم ولی به کمال است

منشکله

اگر خواهی که چشمت چشمت خور	تا به جفت چشمت چشمت خور
چو چشم سه خور و وقت با	تو آن خور شیده با آن دیدگاه
مهم است چشمتی است مطلق	که به است مکتبش بیش حق
چون روشن گشته بود	در او را که تو را می آید
مهم چون چشمتی است	در او مکتبش اندر مکتب

شد آن وحدت ازین کثرت	یک را چون شش در یک شست بید
صد و کرد چو یکی دلد و به ایت	دلیس جز و شش هرگز نداشت
صد و در ذات خود هم بود	از دانه غصه آن کج محقق
صد و یک کثرت را فرو خاں	که نپسند این پستی کج پند
صد و ششم عکس داد و زیادت	نه بد و نه داد و دید و به است
صد و هفت شد پس چنان	لذتی پاکیزه و زیند و پانی
صد و هشت و شش و هفت و شش	هم او چنانند دم و پانی
صد و نهم و شش و هفت و شش	و بیایس و بی پیری و کرد
صد و دهم و شش و هفت و شش	بهر یک ذره و در هر یک
صد و یازده و شش و هفت و شش	روان آمد بزرگان بیکسانی
صد و بیست و شش و هفت و شش	در اساطیر و نهند و نهند
صد و بیست و یک و شش و هفت و شش	چون غل و عدل و یک و شش

۸

پیش ازین و بعد ازین	در دین نقد چشم استانی
به آن خردی که آه جندل	خداوند در عالم را شستل
در دین جیس کشته و عالم	لخی ایس کرد و گاه آدم
پس عالم در دین شسته	مک و در دین شیطاں در شسته
صد و یک و شش و هفت و شش	ز کافیه غری و غری و کاف
صد و دو و شش و هفت و شش	بهر دوزخ و در دوزخ و دل
صد و سه و شش و هفت و شش	نزدل عیسی و عیسی و آدم
صد و چهار و شش و هفت و شش	بزرگان و شکر و شکر و شکر
صد و پنج و شش و هفت و شش	هم او و کزیم و دور و دور
صد و شش و شش و هفت و شش	خدا و بد و بد و بد و بد
صد و هفت و شش و هفت و شش	برون و نف و در و در و کمال
صد و هشت و شش و هفت و شش	بجز و بیت و کاف و کشته و پس

تو کوی دایم در سیر و جرات	که پرسته بین مرغ بکند
به دروغ بشت دایم در دامن	نه آغای کی به اندام
قاعده	
تو از عالم سیس نفی شندی	بب بر گو که نه عالم چه دریا
چه دهنتر ز صورت بهمنی	چه باشد و غرت چو نت و بی
بگر سیخ که کاف بود	بشت و درونخ و امر و نیت
که است از کین زینت	که بگر و زشت و در کین و نیت
بهر بجزر آنکه که بودی	نه ماه چه سه روز آنکه شندی
ییب که چیت که ام است	چون شمس و در راه نام است
شارق با سار بر این پیش	چو این عالم ندارد و در کی پیش
ییب شمن از بعب سس	شربس و زشت و از کین و نیت
تو خوابا دایم و بی خیال	هر آنچه دیده و در دمی شال

بصبح مشرچون گوی تو پناه	به آغای کس در دم است پناه
چو بر سینه زینل پیشم اول	زین و است و کور و نیکل
چو خوشید حین بنای چیت	نخا و نور و بیه و در و
قدایت زان پسند خا	ش و چون پیشم را کین و پناه
به ان اکثر که گرا و سیر	چو ترا سینه چه در و انکه و دانه
چو سیکوم به بشت و علم اول	تو از سر و شیب پای و کین
به ان آن تو تو و نه و به	از محو و م ز کس و دید و بر
چو مجور و یک نزل شست	به است و بخت و زینت و بشت
شست چو زان در کوی ایا	میه و دی و بهر و زینت و
ویران بهس و غمت و خشم	ز سر و شیب و خرم و بی و در
چو دی غم این و این و	که بهر و بهس و بهر و زینت و
زان چو نقد و عقل و چیت	چو امر و ان و بهس و زینت و

اگر مردی بدوی آید و نیت کند	هر پنج ایستد نیت کند
بیک یزدان اندر او	مستوفی مسرا او
خیل آب بدق اربعه کرد	بشر دوازده نیت و نیت کرد
ستاره نام و نیت او	به دست خیل چهل کرد
بگردان نیت ای و او	بیش از نیت اربعه کرد
و یا چون مردی مسرا او	بر نیت بشتری اسفند
ترانگو هستی پیش نیت	جواب لغت از نیت
حقیقت کعبه پادشاه نیت	اگر که نیت بود و نیت
نیت کرد و نیت	شد و نیت نیت
کند یا کرد و نیت	بیک نیت و نیت
بر او نیت نیت	نیت کرد و نیت
بدون نیت نیت	بیک نیت نیت

کند یا کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت
نیت کرد و نیت	نیت کرد و نیت

فَاعِلَةُ الْفَعْلِ الْاَفَا

نیت کرد و نیت

فشوکی ز خوشی هرات	که نامه روح خورده و آفات
پس بر که که تا خود خوشی	پس نه شد چو سر و دلم
چرا که نه پیش خوشی و چس	پس نیست و در دلباختگی
چرا در خوشی ای سر و دلم	و یک که نه سیکر ز دلم
که دل مرکز خوشی است	که ای چون نقد و دل و دلم
براهه شبی روزی کم پیش	سرای خوشی ای سر و دلم
تو در پیشی چه مود	چرا که نه یک یک
ز شرق به شرق سپرد	مسی که نه دلم و دلم
به روز و شبی این چرخ	کف روزی مر که دلم
از دلفک و دلم چس	بچرخ اندی به شنه کردان
دل بر کس و دلم چس	بمسکه نه این مشت و دلم
سه لکری ذات الهی	که او را نه نفدت نه دلم

۱۱

حل با نرد با جزا و خوشی	بر و سپهر شیر و خوشی
و اگر میزان و محراب پس گشت	ز جوی و دل و دلم و خوشی
نایت بکنار و چس و دلم	که بر کس نه دلم و خوشی
به شمس چرخ کبریا و دلم	شمس چس را با دلم و خوشی
بر و چس و دلم و خوشی	بچارم اقب و دلم و خوشی
سیم چس و دلم و خوشی	قمر چرخ و دلم و خوشی
زحل را جوی و دلم و خوشی	نورس و دلم و خوشی
حل به محراب آه جابر و دلم	سه خوشی و دلم و خوشی
چرخ را ز دلم و خوشی	عده و دلم و خوشی
قرن و چس و دلم و خوشی	دلم و دلم و خوشی
قمر و دلم و خوشی	شماره و دلم و خوشی
پس از دلم و خوشی	نقش و دلم و خوشی

اگر در فکر کوی مرد کوی	هر آینه که گوی نیست باطل
کلام حق می نطق نیست	که باطل دیدن از حق نیست
در در پشته دارد دخت بزم	بناشد در درویش برام
الی در بکری در مهر یک	کشت ریش اندر حکم چار
بنم چون زایان به نصیب	از کوی به در شکل قریب
نرسند که این چرخ خدا	ز نام حکم غنای شکر

منشید

ترک و است یس اسفاک دور	بگردش و در شب چون چرخ فزار
در همه محله و فاسر و اور	ز آب که گشت بکوف بار
هر آنچه در زب و در دخت	از یک است و در یک که است
که اکب که بر جمل کون	چرا بر کله در حق برین
هر در جوی به شیر و کون	هر گشت از حق حق

چرا که در حقیقت که در آینه	کوی حق نشد که در آینه
در چرخ از پشته آخر پشته	ز شرف کیت او اندر کشت
بهر انجمن بود که در آن چیده	کهر بلا که شیب افشید
خبر باد و است و آتش در ک	که قریبی خود در زیر افلاک
خادم هر یک که در کوشش	در خفا پی کینه و پس و پیش
چرا در انفس او در طبع اگر	هر سم جمع آمد کسر و در ک
مخالف هر یکی در ذات و صفت	شد و بچشم از هم خدات
هر اید که بکشتیش	چرا که بخت کشت به بران
بسیار که رایت و در دینه	از صورت کشته صدی مرفینه
بهر از حکم امر و داد و اور	بچون است و در کشته صوف
هر رسک و اور و داد و اور	هر و اور و داد و کشته کون

فَاعِلَةُ الْفَكْرِ الْفَكْرِ

باصل خویش بگردنیک بگر	که در پادشاه بازدار
چون در سبزه بر در خویش بگر	هر آتش آمد چشمش می بین
در آتش گشته پیدافش آیدم	طیلس غایت ارشد بر علم
نه آتش صفت ضایع در تو	همسگر و دینات خویش بگر
غندی و جهری نموده	و یکس سطره جز خورده
چراغ آینه بشکسته	نه به روی شخص اندوی دیگر
شعاع آفتاب از چشم آفتاب	نگرد و شکست جز بر مرکب
ز بدوی ملک سبزه و یک	از آن گشتی و سجود و یک
بر در صفتی پیش تو جان	در در بسته باز بستان
از آن گشته امرت را بنحو	که جان سبزه کی در دست سبزه
نه نموده عالمی زان در سبزه	به آن خود را که تو جان بستان
ترا بید گشت مشک	که دل در جانب پیدافش آید

۱۳

بما و عقل و جان سرایت	نریس و است و سرایت
پس که نیستی کس می رسد	بمنده ای را که کاهن و پادشاه
طیلس قوت تو در نزل است	از ادوی برادر خسته و است
وزان هر یک شمره و قوت است	ز محض وجود و در بدست
یکبار اندر گشته حیران	فسمه و مانده از تیرش آید
بزد و یکس سرای این کار	بجز خویش هر یک کرده آید
ز حق چسبیده کی غنی است	معا و بس و هر یک را بستان
از آن است موجودات تمام	به آن است و هیچ دامن
بید و هر یک زان صفت است	بر وقت با گشتن چون ندیده
از آن که اول همه بدست	اگر چه در همه مشرک و در جبهه
از آن دانسته و یکس است	در ستر صورت ملک است
نموده و قدرت و علم و ارادت	بقت است و در جبهه و است

سستی و بصیرتی می دگر	بنا داری به از خود یک از کج
زهی ازل که می آینه آه	زهی باطن جزین خسته آه
تو از خود روز و شب اندر کج	جان بسته که خود را می ندان
چه اینم شکسته شده نیک	به پیغم شسته بخت شکسته
سؤال	
که بپوشم هر اندامم بجز کمر	چراغی در دلم و دلمم در کمر
جواب	
وگر کردی سؤال از هر چه هست	مرا از هر چه هست که با کمر هست
چراغی طسقی آه در شارت	بنفخ مرگشته اندی می دارت
حقیقت گردن گیر شده میس	تو او را در جانت کف میس
مرا تو را در حق ذات و جودم	مشکدی مشکو و جودم
همین نور دال اشباح و دله	که در تیره پیده اند منصف

تو که بی لطف هم در جودت	بسوی روح پست شده اشرار
چه کردی پیروی خود خسته	غیبه اند از خود خویش خود را
برو بخواه خود را نیک بپوش	که بنور خجسته بنه آتش
مرا تو بر از جال و حق آه	که آن برود از جبهه ای مرآت
بنفخ مرگشته انت خجسته	که تا کوی به ارجانت خجسته
یکایک بر از کون و کلاک شمر	بهر کجاست خود و خود تو خجسته
اندوه می ای بویست	و در پیر شوق در وقت بویست
نماند ریب نه رسم و راه	چه ای هر شود حق به الله
بر دست چپت امکان چو دروغ	مرا تو در جبین نه بر سرخ
چراغی خیزد و ترا این پرده اندیش	نماند غیبه کم غیب کیش
مرا حکم شویست از هر وقت	که آن سر بسته جان من وقت
مرا تو چو ریب نه در پنهان	چه کجاست چو کجاست چه در پنهان

نیس خط دمی است بر هر	چه چیز گفت صدی بنی بر
و خط پیش بر در راه یک	اگر چه دارد و چه این یک
یک از هی و هریت که کش	در هم حمله ای هستی از کش
ز آن جسی که می رسد است	ز آن در مس و چیز کش است
کسی این به شسته نگذارد	ز جزی سری که یک سنگر
سؤال	
مس فرزند بود چه که است	اگر اکریم که او در تمام است
جواب	
و اگر گفتی سزاکیت در ده	کسی گوشه ز هسل خوش است
سرفه آن بود که نگذارد	ز خود مس فی شو چه کش است
سکون سیر کشی و آن نگذارد	سوی واجب بزرگ کش است
بکس سیر اول نیست دل	رو و تا کرد و او است که علی

قاعده	
به این اول که چون کش در	که تا است که کش در
در اول و بوی پدید	پس اندر جیب کش است
پس اگر جنبش کرد از وقت	پس اندر می کشد ز حق و جیب است
بلیق که باز از س	از به انفسل شده و س
چه چیز است در سرب	بلیق است و در سرب
غضب کش اندر و پیداست	در ایشان خاست و سرب است
بلیق آن صفتهای زیم	بلیق اندر و در سیم
تشریف را بدو این شطه انفسل	که شسته با نقطه و حد است
شده از جنس کش است	مقابل شده اندر و سیم
اگر کرد و مقیم اندر و ام	بلیق است و در سیم
و اگر نوری رسد از ام	بلیق جنبه از سیم است

دشمن با دوزخ میسر دارد کرد	و ز دلب در هر که اندک باز کرد
زین بهر باز برای عیسی	همی باید بپای عیسی
که بگویم از عیسی خجسته	رخ آرد سری عیسی ابرار
بتر به شغف کرد در آتشم	شود در اصطفی راه لاد آدم
ز اخلاص که همیشه در یاد پاک	چو او بپس نبرد آید براف پاک
چو باید از صفات بهر بخت	شود چون لوح از این معجزه
نهفته قدرت خوارش در کف	خیل است شود در جگر کف
در اوست بار خدای حق شود ختم	رو در بر می اندوخت ختم
بود دوزخ فرشته ختم	که از هر سر بهید و که نادم
اگر نایب عالم را بخواند	سراپ را یک با خواند
ز خود همه دم ظهور بپیش	که آن صمد را ج در پایدیش
زمان خواهد وقت است بر او	و ز هر کس وقت مصطفی بود

بخط استرا بر وقت است	ناله و بپیش پس بپیش است
چو که او بر سر احق است	بدرستم بهر است وقت
بهر دشت یک کوه رسیدی	بهر دشت افض اللهی
در قفسه می در شرق و غرب است	ازیر و در بپای خود غرب است
بست او چو شمشیر شد	بزی پایی او شد سیاه پند
مراتب جسد از پاید است	و جود حکم از پاید است
دو زش شد ولایت کیست	سراپ بهر رقی شد برابر
زهر سیکه اهل کشت حاصل	در آتش شد یکی دیگر تعالی
کنز هر صلی پیش زمت	رسولی را تعالی در زمت
نجی چون در وقت بود کحل	بود زهره دل ناچار کحل
ولایت شد بهر تم جسد ظاهر	بر اهل قفسه ختم آمد آفر
از دهم لم شود پر آدم را دل	بب و دوزخ پاید ز دل

چرا در صرف و صرف تیر تیر	و یکس خاک رسباید ز خود
چرا در رسم نبات خود میس	نباید انم چه باشد بد
عدم بهر تر خشم شود نم	نباشد خود وقت سر و جسم
چرا نمی ترست قبل بر سال	چه باشد غیر از یک نقطه
یک شعله است هم گشته بری	تو آتشی نام کرده جسم جاری
چرا در نه اندرین صحرای کوکیت	بگویم که نام صحرای و صید است
عرض نیست چه هر زور کب	بگو که بود با خود کمر کت
ز غل و عرض از حق و حساب	و جودی کی پدید آمد جسم
از انجس و حسیل و جود	چه دانستی بیا دیدن جسم
چرا در حق نیست و بر مستی حق	مرا نمی گوی خواگی از حق
سؤال	
چرا غشوق را گویند و اصل	سوک و سیراد چون بود اصل

۱۸

جواب	
اصل حق در حقیت چه است	از خود بگشایش گشتن است
چرا من کرد و من کن رفت نه	بجز واجب از چیزی نه
و چه در هر دو لم چون نیل است	در وقت بدین نوال است
غشوق است آنکه از صحرای	نخود این سخن را اندر کلام
عدم کی راه پدید اندرین است	به نسبت خاک را در آب است
عدم چه بود که با حق و اصل است	در سیر و سوکی حاصل است
اگر جانت شود از مستی کلام	بگو به روزان استغفار
تو نموده ام و عدم پرستیدگی	واجب کی رسیده عدم مکی
یکمی گماندین ز کوه غشیف	بدول عرض و جشش کرد تیر
نه در هیچ چه هر پیر حق	عرض چه بود و چه هستی زین
سوک چیست جز نموده ام مطلق	بسیار و در آن صحرای حق

تشیکیل	
چهار مرتبه شمع که در دنیا	که آید با حق جسم
شعاع است که از آفرین چارم	آوردند شعله از یک جسم
که گوی که در جسم ده	آوردند بدو آن است در ده
چرا این شعله یک و ضم	بدین آید با حق جسم

[illegible]

توبه در درستی جزو محصل	توبه با شکر و صدق
قیسندی عالم بر تو داریست	از آن کو به پیشین می گزیند
وز آن کو به مرا خود اختیار است	نرم مرگ و جرم مرگ است
نرم من بهت جان نماند	هر کس که بر زبان نماند
نه انگه کاین ده آتش بر آید	همه این اوقات و شرم بر آید
که این اختیار را بر دست	کسی را که بود با ذات طیب
چو بود و نتوانست بر سر خود	نمود اختیار از کبر و
کسی که در او خود را نباشد	بذات خویش نیک و بد نباشد
که او سر که اندر جسم عالم	هر یک که مشد و مانع از نفع
که اندر محصل آخر جوید	نه اندر کمالی نیک و بد
مراتب باقی و محصل غیب	بزرگ امر حق و الله خدای
بدر خورشید منکر به چهرت	در اینجا باز و آن که هرگز نماند

هر آنکس را که به سر خود	بنی خود که نماند بکرم
چون که یکسره بر او انوار	مر آن نه آن حسن و در کرم
با افعال را نسبت می یابد	نب خود و بقیه طریقت
بنوعی که گفت است به	آورد به که هرگز نماند
بصورت به سبب نماند	هم خویش کسی که در طریقت
مست که پیش از آن و از آن	بر امر کسی که در طریقت
یا به غرض از او در حرکت	بسیار از او در حرکت
و که در محصلت نماند	چو توبه کرد و در محصلت
عجبت که این از کرم	ش از اطلاق حق و نماند
مر آن که در نماند	نرم غرض از چهره و در کرم
چون که یکسره به او نماند	نرم از این خشت و نماند
چو بود اندر ازل و بعد محصل	که این شد به آن و در کرم

کسی که چنه اچون و چرگفت	چو شرک خد شربان گزینت
در دوزخیه و پرده از چو	بنا شد اعراض از جنبه و چو
خه اوند سرجه در کبریا است	نعت لا یقصر خدایا
سزاوار خدایا لطف و مروت	ولیکس بنکی در جود عزت
کرامت آدمی را منسلک است	نه زان که انصاف شیب است
بنده و هیچ چیزش مرکز از خد	پس آنکه پرستش از نیک و بد
مدار حساس	زنی میکنی که شد غی و محجور
ظلم است این و جرم و حد است	نه جور است این و غی و فساد است
شرعت زان بسبب کشف کرده	که از ذات خود تشریف کرده
چو از کشف حق جسد شوی تو	بگفته از منب ن پروی شوی تو
بکلیت رحایل یابی از خویش	غیر که ای بقی ایمر واد و پیش
بر و چو پد آتی در قضا و	بتقدیرات یزدان رف و د

سؤال	
چو کرات آن و چش ریدر آید	از خداداد که صبر و صلا آید
جواب	
یکی دریا هستی نفی ریدر	صاف حرف و چو ابر و زهر
چو بر سر منبر ایان در شهر	برون و بد و نفس و نفی و خبر
هزاران صبح خیزد و مردم ازین	گم و دقت و بهر که گم از دوی
و چو رسم از آن ایزدی نشود	غلاف و زار و از صرت و صروت
مسافه چو کنه اینی تزل	نبرد و ت بهش و ابر و کوش
تمشیل	
شبی هم مر و اندر و نیک	صاف و با و در و کوش
ز شب و صبح و آید بر افرازد	بر و سر و کوش و نشین و دین و
بخت می مرقع کرده و دیار	خس و بار و با و صفت و

چند آند و دانش نظر چند	بر دست و حال او چه چند
رو و آفتاب در بهار دل پر	شود آن قطره و باران یک در
بقسمه اندر و خواص دنیا	و زود آید و بدست او ای دنیا
تو زب من هستی چو دینیت	بخی برش غیث بران هم آید
خرد خواص آن بحر غیث است	و آید بر سر و دینیت
دل آید هم را این یک طرف	سرف به هم دل به دست چند
نفس کرد و در او چو برق گداز	سود و در فدا کردنش روح
صدف شکس بود که در شعله	بخش دست و غرض بود
لغت باشتقاق و نحو صرف	همی که زنده بر سر و صرف
بر آنکه او جسد صرف خود بود	به در صرف و صرف و زنی کرد
از درش ترش سبز لعل و دینیت	بیا به متر و چند و در شکست
می با دست بچند است به متر	زعم فاسد آید هم دین فخر

ز سر به برادر چند و غیث	بچون دل بود و هم دین کوش
که عالم خود و روح و عالم سرور دین	اگر که نکرده اند و غیثی یافت
هم کس از سر و حال باشد	ببخت زعم و حال باشد
دل کاری که از آب و کمر آید	نه چو هم است که دل آید
میر جسم و جان بکند و غیث	و این را غیث کبری آن چو غیث
از پنج باز و حال احوال	بنیت به مسموم حال بقال
زعم است آنکه دارد و می دین	و صورت دارد و غیثی
نکر و جسم هر که بسج باشد	مک خود و سر که از خود دین
علوم دین و غیث و غیث	نباشد در دل او شک و غیث
صدیق معنی چند و غیث	نکر و غیث و غیث و غیث
در دل خند که است صورت	فرشته و غیث و غیث و غیث
بر و زوای روی تخت دل	و تا ساز و غیث و غیث و غیث

از آنکه خدایا که هم در اوست	از هر دو آفرینش یکی جداست
کتاب حق خوان از حق آفاق	میزین شد بهر جسد الحق
اصل مستور نیک آه صالت	بهر لذت رحمت بهشت شجاعت
یکی رات کفر رات کرد	کسی که شرف کرد در بیکار
بخت با شمشیر و دل اگر	نه کز بهر بهشت و نه نیکه اید
شجاعت صافی لذل تکبر	شتر و سپهر خرد از دشمن خرد
بنوالت شهرت خود که کجاست	بشتر از آتش از جگر و تهر
صالت چون شد زوات او شد	نهار و غم ز دل خفتش کوشد
هر اخلاق نیکه در دستار	در افراط و تفریطش کراست
بیا چون مراد استیم است	از هر دو جنبش فقر و عیش است
بباید یکی بهینه می شری	نزد کرکشان در دود برادر
صالت چون کی داد و نهد	همی بهشت آید این همه آید

بهر هر چه در سر غم است	از آن در امر و در حق خجسته
چنگ از غم شد در حق عینا	بهشت آید به عیش دل راج
جزای عدل نور رحمت آید	جزای غم نور غمت آید
نور نیکوید در اعتدال است	صالت جسم را اظفار کف است
مرکب چون شتر و نه کی چیز	از اجزا دور کرد و حسن تمیز
بیست الذات را بهت کرد	سیل این دات چه کند کرد
نه بهر نه سر و نه کیک اجرت	روح از غفرت بهشت برت
چو آب و گل گشت یک بودی	رسمه از حق بر روح اضافی
چیز به نوبت اجزا و لکان	در کوبیده و فروغ عالم یک
شعاع بول سر سرق و تقصیر	چه نور شده زین آید تبیر

تمشیل

اگر چه در کجاست چه درین آ	شعاع نور تبیه زین آ
---------------------------	---------------------

طبیعتی الهی نه زینت	کواکب کرم خشمک و سر در تیرت
عنا سر جسد اندوی کرم برکت	بید و سر سحر و بنزد آل بدست
بود کش روی پیش بدلی	که نه ذبح توان افش نه واقع
چرا زینت یکتا کان عشق	زینش شش کو بکشت عشق
کف بسمتری اشد در دین	چه ترا افش کی داد که چون
از ایش روی پدید آید نصرت	عدم و نفی و جنایات محبت
حالت از حب و پیش لی	در راه مسبو و نه لایالی
بشیرت و نیکوای علم زد	سر زینب عالم را جسم زد
کمی بر خشر حسن او شکر است	کمی بایق نفی آید ارات
چرا در شخص است خاتم محبت	چرا در خط است کزینش محبت
ولی دشت و درویش و پیه	بهر در تحت ملک او مسو
اردی سر روی نیکوای محبت	نه آن حسرت نه کار و بان

جز از حق مرشد به دلربایی	به شرکت نیست کس را از اندامی
کیا شمرت دل مردم بید	و حق که از بدملیست به
تا شرف شمس اندام بهی	از حد خویش بیرون نهایی
حق اندام که است حق من چون	حق اندام بهیست که کاشطی
سؤال	
چه جزوات آگاهانه فرزند	طریق عشق و بجزو است
جواب	
در جزوای تجسد و دل انوار است	به جزوای دل کلین است
به جزوای در اکثرت بر دلی	به اودعت نه در جزوای
و جزوای زکرت کشت ظاهر	به اودعت نه در جزوای
چون که از هر مقام به سیه	شود از جنبه و خود کیم نقد
نه آنرا در باب نه جزوای مستی	به مستی کرد او را زیر استی

و غنچه است و جان تیر کرد	هر است سپهر بزم خیر کرد
شست کرد از خورشید چو دا	نور و دی خورشید به سر و پا
شود از جان تنش ایر و سبک	فرستی به ستون پشم و نیک
بهم چسب و کرد و ساق چسب	هر چسبی شود از جهت خود چسب
چو روح از تن بخت چسب شد	ازین نوع ضعف داری شد
بدین نزال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی زدم
بدرق است و باقی بسد فای است	بیشتر چسب و بسج الکلی است
بکل هم صیب فانی بیکر	بوی خشنو چسب و جلی کرد
بود و بکب و ام و ام و ام	چو خلق و بش نفس این آدم
بیشتر خشنو و خشنو بیکر	اگر چه ت حشر شریکیت
بیشتر خشنو و خشنو بیکر	بود و در شل او اندر بیکر
از آنجانب بود و بیک و بیک	در آنجانب بود و هر که تیر و بیک

۲۷

و بیکس چون کشت این خط فینا	بنا سر کس بود و دی هویدا
که هر چیزی به پستی به خرد و دقت	و دلم دارد و دین و صورت
مصل اولیس میر خسته آتی است	مرا و دیگر خسته و باقی است
مصل هر چو خسته بودی خا به	در اول مینماید چینی است
بنا اسم و جو داده و بیکس	بجای کال بود و بیکر ساکی
هر آنچه است با تو درین دلا	بفصل آید درین عالم بیکر
ز تو هر نفس که دل کشت خا به	بر آن که درین چینه و دلا
بهر بهر اگر نفس است که کفر	شود و در نفس تو چینی و کفر
بدرت حلق با خوی کرد	به تیر و حلق شیری کرد
از آن آموختن و پندار	و زان ترکیب کرد اندیشه دار
به احوال و خصل و خا به	به احوال و خصل و خا به
چو عریان کرد و نه تیر و بیکر	شود و بیکر و بیکر و بیکر

تنت باشد و یکس بکدورت	و بنساید از چو آب سرت
هر پیه اش در استی خیار	خرد خاں آیت سی الرار
و کز بره برقی م لم خام	شده خصل ص برام و شام
پنک از قوت غفر اید	سرایسده کشت پید
هر اخلاق تو در عالم جان	کمر از کمر و کاه بنسوان
تیس مرتفع کرد و رستی	نه از غفله باشد و پستی
نه از نیک تو در او سیر	یک ز کین نه قلی جان
بود و سر و چشم از چو دل	شود صدف زلفت سر زلف
کس از از حق درو بخستی	پیشی چیت حق زلف
و دلم را به بر من زنی تو	نه ام تا به پیش کنی تو
نم بر لبم چه بود و نیش	خوری صفتی کشت و نیش
زهی شربت زنی لذت نبرد	نبرد جریب زنی و زلف

خوش اندم که به خوشی شیم	نغمه طشتی و درویش شیم
نه درین محفل و قوی نه درین	نت و دست چو درین بزرگ
بشت و دره غلغله پیر بنده	و چکانه در آن غلغله بنده
چو رویت دیدم و خورم کردی	نه ام تا چه خواهد شد پس اندی
پا بر منی باشد و خدای	ز اندیشه دل چو کشت و دی
سؤال	
نسیم و نهشت از در چو شیم	که این عالم شده و در نهشت
جواب	
نسیم و نهشت از نسیم خود بیت	نه از منی است باقی و نیت
نه است و این نه نهشت	چرا از حق حبله اسم با نیت
همه مروج و درویش مال است	و جز از زوختی ای مال است
نه آن ای که در و نه است	همه شکال که در و نه است

چون خود جسم را میبرد	چرا آن شد که در دورایت
برو یک شد و شکر کرد	چو پستی دایره از مرتبت
یک خود در شمش را آید بنا	نمود و دوح از اعدا
حدیث و سرور را در آن	بغیر خویش این را زانجا
چو شک و آری درین کفر خجالت	پرواست در دور و بیخالت
صدم نمیدستر برکت	هم نسبت ز کثرت تپید
فرا افتاد	شد پیر از قسرون ممکن
چو دهر که چون بود	به حدایت غرقت شد

سؤال

چه خواهد بود مستی این عبادت	که دارد سوی چشم و لب نشاند
-----------------------------	----------------------------

جواب

هر آنکسیری که در عالم جنت	چو کسی زان شب نهد
---------------------------	-------------------

بسی چون زلف خال نهاده	که هر چیزی که بی خویش نیک است
چه چو از زلف و خطه خال	کسی که نه بدست است و نه اول
تجیه که جبال و کجالت	روح و زلف منی را در کشت
صفت حق است لطف و شفا	روح و زلف منی را در کشت
چو بر سر آید این اندام سرع	سخت از بهر محسوس است نه سرع
نه از عالم مستی نیست	کی چینه مراد از لطف و شفا
هر آن منور شده از نور حق	که تفسیر لطفی باید اول
چو اصل دل که تفسیر حق	ببیند سر که تفسیر حق
و محرمات از آن عالم خویش	و این چون لطف را و نه آید
بند و مر خود از لطف طاقول	برایشی قفسه از وضع اول
بجز صفت خاص از حرف شفا	چه دانند هم که منی که است
نفر چون در جبین حق کرانه	از آنچه لطف و شفا نقش کرانه

تنب را عبت کرده ام	چو سر لفظ معنی گشت نازل
ولی تشنه گهی بخت کم	ز جگر و سر او بی پیش ساکن
درین منی کسر را زودین	و صجب زب این غریب خجسته
ولی آیا خودی زلف زلف	عبادت شریعت را نگه
و رخصت ایل دل را در میان	قد و شکر دان دیگر دلال است
ترا چون نیت احوال مرا جسد	مگر که زب و زلف و قیاس
بجز نیت احوال حقیقت	نمیرد که به طور طریقت
که افسار دست را بجز تقویت	سرای را کف نیاید به تقید
نخستم وضع این طاعت	ترا در سبزه گردانی بدانی
نظر کن در سبزه سوی خدایت	که از دم را بیک کس رحمت
به به خاص از ان تشنه میسر	ز دیگر چه تنزه میسر
چون این جسد دیگر مقرر	نخیم زان مثل چمنه دیگر

نیز که چشم شاد چو پید	رحمت کی لازم باشد چنانچه
ز چشم خدایت به او رستی	ز لعلش نیستی در تحت مستی
ز چشم او بر لب بگر خد	لب لعلش شرف چشم به
ز چشم اوست امانت خد	تا ایل امانت جان به بدو
بچشم که چه علم در نیاید	بیش همه رخصت لطفی نماید
وی از روی جان به نواز	وی چو ابرو کان را چو نواز
بشخص جان و در آب و در خاک	به هم و او زده آتش را خاک
از دیر غمزه دام دراز شد	درین همه کوشش می نشد
ز چشمش خون و در شش و دایم	ز لعلش جان و در شش و دایم
ز غمزه به به هستی بدارت	به به بکشد به شش و دایم
بغزه چشمش از دل میساید	بشش و دایم به شش و دایم
چون چشمش و شش و دایم کردی	سرای کوی که سلف آن کوی کردی

بفرز حلی را که رسد آرد	بر سر مسه وی بدین سینه آرد
از دویک غنچه در دل نهاده	از دویک بر سر دایست و نهاده
زلف بلبله شده خرمه لم	زلف روح چیده اشته لم
چو از چشم و لبش اندیشه کرد	چو غنای پرستی پیش کرد
نیاید در دو چشم حسوستی	در چشم آه آخر خواب مستی
وجود به برست بهت و خواب	پرست فک را با رب ادب
خرد و دانه از دانه که میگفت	که رانقش به عیبی که گفت
در زلف	
صفت زلف چنانکس در نهاده	پیش گفت از پر جبر در نهاده
پرس از هر چه بهت زلف پر چس	بجنبه به جنبه پر چس
زلفش در هر چه بهت زلفش	سر زلفش هر که گفت و خدش
کوشی بر پرستی زان که گفت	از دویک چشم آه و طاب

۳۱

چو آمد از دانه کشته شمس	چو بهت از دانه کشته شمس
مسق صحنه از انش زهره	نش پندل بر دل از حسنه
که دویک سرشگر بهت	درین عالم کی کافه خانه
و که بگفته و شن پرست	خانه در چس کی غنچه زهره
چو دام خسته سرشگر بهت	بشر خمر زنگه از دانه سبه
اگر ببرد بهت زلفش چس	و که شب کم شده در دانه زهره
چو او بر که در آن عقل آرد	بهت زلفش بر دای که زهره
نیاید زلف او یک کلمه در آرم	بشر زلف او که کی گفت شمس
زوی زلف خرد صحنه زلف	بشر بهت چس و بهت زلف کرد
کمر آدم در آرم بهت خسته	و دانه بر سر آن زلف خطه
دل دانه از زلفش در نی	و خرد سکنه دانه دانه
از دانه که در زلف کر ختم	از چس زلفش در هر که ختم

دندان کرد و دل از دهنش شیش	ه اند و بیش دل و دهنش
رخ از منظره زلف خنک است	مرا و از خط جنبه بیا
رخش نظر کشید اندر کوی	ه اند و نیست فرد خرد دل
خط آه سینه زار و دل یار	از آن کرد و دهنش آید بر
تو تیرگی زلفش از زلف ک	زلفش چشمه حیران جگر
خضر و زرقم بهشت فی	بجو چون خورشید است ننگه
اکره و خورشید پسین تیرنگ	بدان کشت از دهنش یک
بیش از دهنش که لم	زلفش از زلفی منم
کسی که خورشید اندر کوه	دل هم در از خط او دید
کوه را به سجده است	ه هر قی اندر کوه صفا
نقشه زهره بر روی اندر	هزاران کوه هم از دهن
پس بر آت و خورشید	از خط ه و خورشید

بر آن رخ خط خورشید است	ه اصل مرکز و خط است
از دهنش خط دور حسه و دهن	از دهنش خط قی آدم
از آن دهنش دل خورشید است	و عکس خط و دهنش است
دل اندر روی او از دهنش	هم در دهنش کشت این
یوه ت و دهنش پس کشت	و خط نور اندر ذات است
بهر کس خط او دل کشت	و عکس دل کشت
دهنش دل کشت و دهنش	و دهنش خط و دهنش
و کشت این دل کشت	و دهنش خط و دهنش
کشی چون چشم خورشید	کشی چون زلف او دهنش
کشی روشن چون دهنش	کشی تیرگی چون دهنش
کشی مسکه بود کشت	کشی دهنش بود کشت
کشی بر دهنش اندک	کشی دهنش بود کشت

پس از خوردن روح که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد

سؤال

شراب و شمشاد در دگر دارد
خربانه شدن آن در دگر دارد

جواب

شراب و شمشاد در دگر دارد	در هر صورتی که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد

شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد
شراب و شمشاد در دگر دارد	پس شمشاد که در دگر دارد

خودی و خودی از دست آید	از ذوق نیستی مت آید
حصه در کرد و تسبیح و مراک	که کرد و در در جسد پاک
میان آب و گل افشان و بخت	بجز سرشک غمزه اندیشه بخت
ای زنده خوشی در علم ناز	شده چون شط طراک در افروز
کمی اندوه سپید و در بید	کمی از سرخ روی ببرد
کمی اندوه سحر شوق بخت	شده چو پارسه چون چرخ کرد
بهر نغمه که از مطرب شنیده	به دو جبهه ای از آن علم سپیده
ساج جان ز آفر صفت و حرکت	در جسم بود سر و حرکت
ز سر بران کشیده برق زود	محو گشته زنده ز ملک و هر
فرشته به ال صاف صوفی	همه رنگ سپید و سپید اندر حق
کمی سپید ز خور و در صاف	شده زان مرق و صافی زان
بسیار خاک زان پاک شده	ز هر چه است دیده اندر کبر نشود

کود و امه ز دل خف	ز بخت و میری گشته بزد
چرخ و میری این چرخ است	پیدا سر زده و قوی این چرخ است
اگر روی تو باشد بر که داند	بست تا در ترس بی ترابه

سؤال

بست و زنده ترس بی درین کرد	همه کلمات در چیست بزرگ
----------------------------	------------------------

جواب

بست این خطه عشق است در عشق	بود زان بیشتر عده عشق
چو کمر و دین بود تمام جستی	شده و در جبهه صفت بخت
چو پیش است منی را محبت	از آن جبهه یکی بخت بخت
نکته اندیش که ایام وصل	به بست از در جبهه ترس بخت
به آن از دست لعلی است	زین جبهه چه بخت بخت
در دشت بخت که بخت محض بخت	اگر شود در دشت بخت

منسوب که هستی و بصیرت	به دانش که درین درخت پرستی
و اگر مرگ زیت آگاه گشتی	که در دین خود کمره گشتی
خبر او از بیت الهی حق ظاهر	به آن غایت شده اند شرح کافر
تو که در پیستی حق پند	بشرع اندر بخواندت مسلم
و مدام عجب ز کشته پند	اگر که حقیقتی شده پیدا
در دین همه بی جای پند	بیز کفر ایست پند
بیش کفر در هیچ قوت	و آن در شکی گفت آنچه در کفر
پیر بگویم که در دین و مظلوم	قدم همه به جنت حق الله
به آن خبر رخ بت را که آید	و گشتی بت پرست از حق بخت
هم اگر که جسم او کشف هم آید	نور کرد و گوشت و کفر بود
یکایکی و بی کسی و آن	برین خستیم آه اصل ذبح درشت
نرم بگویم این شبهه زرقانی	تغذیه زیت اندر شکی در آن

نظر کردم به بیم حاصل هر که	نش خدمت آمده تبار
نباشد اصل دانش ز دل	ز هر چیزی که برود ضل
میان در بند چو مردان هر یک	در او در زمره او تو همه می
بر خشم جسم و چو کمال سعادت	در نیاید آن در به کور سعادت
ترا از جسم این کار آفریده	اگر چه خستنی بسیار آفریده
پیر چو جسم و دینت احوال	نش تبه و العین است احوال
نباشد آن پیرایش شکی نیست	صبح اندر جبهه پیش از کفر نیست
را که ز تاب سطل طاعت	خیل فرود اسباب کرامت
کرامت تواند حق پرست	جز آن که برود با و عجب مست
درین هر چند که کوب و شربت	همه باب است راجع کفر
ز ابیسر پس به شهادت	شده معجزه سنده در آن فرق و دین
همه اندر تو ظاهر چو آن	در او در دین کفر و دین حجاب

شده اجیت نام و پس تو	به و بسک چیت کی سی تو
کرات تو که در خونه پیت	نفسه حونا دایر و حوض پیت
کسی که است باقی بخت پیت	بنید مسکه که اندر خونه پیت
به در در خست خست خست	کس خود به این صفت کشت
چه به در نشینی من کروی	چه به در من کبر من کروی
به در هیچ به است کروی	به از غارت ثوی که کرفت
تغ که به در خست خست	نگری او که است پختن سر
بجیت تغ که در خست خست	خرت را پیش که در خست خست
تغ به در خست خست	ازین گشته به در خست خست
تغ به در خست خست	زست و است و است و است
تغ به در خست خست	خری او که به خست خست
تغ به در خست خست	شده به در خست خست

چه خواهد قصه احسنه دایر	بچندین جلد به من نشین کرد
پس کنون که کرد که مشبک	عدم وین به بر است نش
نه نه نه به به به به به به	بنید او که در خست خست
به به به به به به به به به به	اگر تغ خست به به به به به به
کسی که به به به به به به به به	به به به به به به به به به به
خست خست به به به به به به به به	به به به به به به به به به به
کنون به به به به به به به به به به	خرید او که به به به به به به
چه به به به به به به به به به به	چگونه پاک که به به به به به به
اگر به به به به به به به به به به	پس به به به به به به به به به به
به به به به به به به به به به به به	چه به به به به به به به به به به
به به به به به به به به به به به به	نه به به به به به به به به به به
به به به به به به به به به به به به	چراغ وین به به به به به به به به

کسی از مرد و جسم گرفت کرد	از دست پران افروخت بر کرد
بر او دل بسی کرد و رایگان	بر بندم درین خیش زان
نه زان منی که شربت ندادم	و دردم بیک از دست صدم
شریکم چون خیس آمد و زخم	و دست من از شربت پدید
و گوید به سید الله مرزوق	و برکت کعبه از اهرام
و دل از صحبت نامهربان	و دست خود بر از دست پیر
نمود جسد و دست و پا و دست	و دست منی که بفرزانه است
و ترس بی خوفی بجهت بدوم	و دست از بدعت عقیقه بدوم
و دست ترس و دست از دست	و دست من از دست عقیقه بدوم
و دست از دست پیدایش کرد	و دست از دست عقیقه بدوم
و دست از دست و دست و دست	و دست از دست عقیقه بدوم
و دست از دست و دست و دست	و دست از دست عقیقه بدوم

بر آنکس که مجروح شد	چو روح الله در چرم شکست
بود بر من شمشیر خوار	بسته و با در اندک جوار
چو شمشیر از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد
و دست از دست من شد	و دست از دست من شد

مجدد شو خسته و فرود و لکته	بترسانا زاده و دل پیکر
بت تربیکه نویت چسب	در روزی تب و دار و مظهر
کنه او جسد و امان او قی	کمی کرده عفتی که ساقی
زیر مطرب که از کینه خویش	از ده خسته هر صندلیه آتش
زهر سفا که او را یک سپرد	کنه چو خود در مسدود شده
رو در خانه مت شبانه	کنه اخلاص صوفی راقیه
و که در صبح آه و محکا	بنگنه زده در یک مرد آگاه
رو در هر چه چون تر شتر	قیه اندر شود چپ و خود
بخشش خلا به این چه کشته	ز خانه خود آورده کشته
یا خرس اگر در کافه او کرد	هنه عالم پر از شور و شیشه او کرد
خرابات از پیش سر کشته	سجده اندر شتر برده کشته
به که در هر روزی شده	به دیدیم خاص از نفس کافر

دل ازده انش خود صحت	ز عجب و سخت و بیس نهشت
در راه اندورم اندر محکا	مر ازده خواست سخت کرد آگاه
ازده پیش عورت جان کشته زنده	به دیدیم به تا خود پیستم
چو که دم در رخ خویش گاهی	براه از تب و بنم آبی
مراکت که از شب و سراس	بهر شه عورت اندر نام زار می
پس چشم زده و کبر نهشت	ترا امر نه رسیده از که داشت

نظر که این بر پیش خیمه صحت	بمی ازده چست از آن سادگانه
چه ای بکس و آن لم قدری	مرا به هر چه اندر م سر پایی
پرسیده و سر نه اندر خیمه صحت	ز وقت عسر و یاسم بگات
چو دید آفت که زدی چو خورشید	به دیدیم هر از این خود ایسه
یا چسب نه کرده و بی و داد	به از آب دی آتش در شام

سید احمد رضا علی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسمًا من موسمي القرآن الكريم

فصل فی بیان

وہی ہے جس نے ان کو

نعمت الله عليه

سبحان الله

چو داشت میدم آنهم پند پاک
در افشام نهر بر ناک
کون نیتم درخود نیتم
نیشیدم نه محترم نیتم
کمر چو بستم او را هم بستم
کمر چو زلف او بستم
کمر زعفران در بستم
کمر زعفران در بستم
در کمر بستم زخم شده باز
بست بستم نام او بستم
در ناک او کس دیگر نداشت
در ناک او کس دیگر نداشت
باز اسرار بیدار بستم
باز اسرار بیدار بستم
آفریدم بچشم دل بیدار
آفریدم بچشم دل بیدار
بجز نیت و نیت حایق
بجز نیت و نیت حایق
بچشم سکوی منکر در نیت
بچشم سکوی منکر در نیت
نشان بستم بر بند بستم
نشان بستم بر بند بستم
بام خود دارم نیت
بام خود دارم نیت

سید الشہداء علیہ السلام
 علی بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب

